

مهم نبود کبوتر؛ چقدر غمگین است...
ریخت خسته کس آخر؛ چقدر غمگین است...
سفید ماندن دفتر؛ چقدر غمگین است...
که بعد بسته شدن؛ در؛ چقدر غمگین است...

غم است و سینه ریشم. که باد می آید
همیشه سر به تن ما؛ زیاده می آید...

هزار تیر بالا روانه ساختم اند؛
نه سر؛ که سینه کس ما را نشانه ساختم اند؛
براک مرد نمودن؛ به شانه ساختم اند.
چم مرد ها کس جهان را؛ ز نانه ساختم اند!!

هاف پوش زبان را به شعر چه خوانیم...
چه شعر ها کس قتلغ براک هم خوانیم...

هزار کوه یخچ مانده در برابر ما
هزار برکه کس خورج و سر شاور ما
هزار سنگ مراقبه؛ ادامه کس پر ما
هزار غصه کس پنجهان میان دفتر ما

تمام هستی ما گرچه در فرو شدن است
دینه ایچ که دستش به سمت رو شدن است...

تمام فکر جهان رو کس حالت خطر است...
نیاز فرزه نشاندن؛ احصالت خطر است...
تمام به دست شدن از خجالت خطر است...
که شعر براده کس وهم و رسالت خطر است...

نه یرجانه توان رو به باد؛ خوابیدن...
نه با سکوت قلم در تقاض خوابیدن...

چنان چه در دل شب؛ شمع برقرار تر است؛
چو زات سایه که با نور کم درختر تر است؛
خریده ایچ به کنجی که آشگر تر است...
همان که پرده نینج است؛ سایه دار تر است...

مراحم سایه و خورشید برقرار هم اند
براک دیده شدن چشم نیمه باز هم اند...

قرار بود که نامشود جفا بکنند
دهان بسته کس ما را به درد و ابکنند
براک آینه مان سنگ دست و پا بکنند...
قرار بود که فلک کس به حال ما بکنند...

که کولیم... که خونج... نتیجه اش قطع ست...
همیشه عضو غفونی؛ نتیجه اش قطع ست...

کدام ورد بخوانیم که بخت برگرورد؟!
برهنه تر بنشینیم که رخت برگرورد؟!
که روز خوب بیاید... که سخت برگرورد؟!
نیورده مرده کس شاهی به تخت برگرورد...

خیال فتح به تدبیر آفاق معمولی ست
شروع گریم پس از اعتراف معمولی ست...

شهرلا خرم پور



در روح من افکار شیطانج که تنگ کرده
انگور عصیان را به سنگ سجده حک کرده
می ترسم از عقلی که سوک متعیم برده
از کرم هشیر کس که زندان مرا خورده
در خاطریم یادت، به نوعی اعتراف شد
سر در گن هایم نخج گم در گرفت شد
شیطان روحم باز تنگ کردست... می ترسم
احساس هایم را محک کردست... می ترسم
می ترسم از ریک عمر پنجهان کس و منی
از عهد سلینجی که با چشم راه بستن
می ترسم از رسوایی صد قرن تنهانی
شیدایی و بدنامی و رسوایی... هستی؟!

مرزیه اوچی

حالا نمازیم را به عادت می کنم نیان
مضموم گن ها کس راه را می کنم پنجهان
اصلا بیین؛ دنیایان از اصل آلودست
تا بوره دنیا، برروان خود، چنین بودست

در این کورف، از ابتدا تا انتهایش تو
یک قلبه با یک اعتقاد، آنهم خدایش... تو
بازار تا بازار بد نامی... عجب شرطی؟!
رسوا شدیم... پیرا ختم... تنها بهایش تو

باید به چشمت تنگ کنی، هر چند بیانی
احساسیت را محک کن... از چه می ترسی؟!
بامن بیا و باز تنگ کن... از چه می ترسی؟!
سین آگر در دیده اکس بیج جازیم برادر
راه گزینیت؟! یا بیای کس من بگذار
آدم شو و حواییم را در زمین گم کن
این داستان را گفتگو کس حرف مردم کن

در این کورف، از ابتدا تا انتهایش ما
یک قلبه با یک اعتقاد، آنهم خدایش... ما
بازار تا بازار بد نامی... عجب شرطی؟!
رسوا شدن... پیرا ختم... این هم
بهایش...

آینده ام را احصا کنم لگد کردند
این نقش ها هم آرزو دارند برگروردند
در عصر یخ بندان غرورم باز یخ می زد
وقتی که دشت آرزو هایم ملخ می زد
ایچ جا که در یک لاکه گن مانده ام بین تو
حالا که در این بز زمانج مانده ام بین تو
بیج حاشیم... رو کس عبور ساره اکس از مرگ
تنهاترینیم... در جهانت مانده ام بیج تو

با نقش هایم که به شیطان رشوه می دارند
در هر قدم بر هر گناهی بوسه می دارند
رنگ شریک افان اموال خدا بودند
بیج می گرفتند... و بیکنن پس نمی دارند

محمد رضا محمدی نیکو



اکس که بیخود شین در دل این کوجه صدایت
یک جهان پنجه، بیدار شد از بانگ رهایت
تا قیامت، همه جا، محتر کنرا کس تو بریاست
اکس شب تر عدم، شام غریبان غزایت
عطش و آتش و تنهانی و شمشیر و شهادت
خبر کس مختصر از عارتم کرب و بلایت!

همه هانت، صفی از این بودند و خوش آن روز
که در خنید خدا در همه آینه هایت
کاش بوریج و سر و دیده و دستن چو ابوالفضل
میفتانیدیم سبک تر ز گن کب به پایت

از فراسو کس ازل تا ابد اکس حلق بریده
میورد، دایره در دایره، پشواک صدایت

نادر نادریور



تو هر غروب نظر می کنی به خانج من
در یغ! پنجه خاموش و خانه تاریک است
هنوز یاد مرا پشت شیشه می بینی
که از تو دور، ولی با دل تو نزدیک است

هنوز پرده نگان می خورد ز باز کس باد
ولی دریغ که در پشت پرده نیست کس
در آن اجاق کهن آتشی نمی سوزد
در آن اتاق تهی پر نم زنده مگی

هنوز بر سر روف بزرگ ها کس خنکیده
نشان آن همه گل ها کس رفته بر باد است
هنوز رو کس زمین پاره عکس ها کس قدیم
گواه آن همه ایچ رفته از یاد است

درخت بیخک ایوان ما، ریمده ز ما
گشوده سوک در دهان دور دست آغوش
ساره ها همه در قلاب شیشه میسوند
فتاریان همه در گوشه کس قفس خاموش

دروان خانجی ما گریم نفس ها نیست
دروان خانجی ما سرد کس جدایع هست
دروان خانجی ما جشن روستی ها نیست
دروان خانجی ما مرگ آشنایع هست

چه شد؟ چگون شد اکس بیج نشان کبوتر بخت
که خواب ما به سبکالی سپیده گذشت
جهان کس است و من آن گنک خواب دیده
هنوز
چما که در دل این گنک خواب دیده گذشت

به گوش من شوم هر شب از هجوم خیال
صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
براک کورد گریان ترانه می خواند کس
مرا ز خواب بر انگیزد آن ترانه هنوز

تو هر غروب نظر می کنی به خانج من
در یغ! پنجه خاموش و خانه تاریک است
خیال کیت در آن سوک شیشه های کس
که از تو دور، ولی با دل تو نزدیک است

من از دریجه ترا در خیال می بینم
که خیره می نگریک ماه شگافی را
سپس به آنگ جلر سوز خوش می شویم
ز چشم کوردکم انوره بی پناهی را

کجاست آن دل بی ادعا
که می گفتی؟
و مهریانی آن دستها
که می گفتی؟
به من دروغ نگو!
غیر سقراط نبود
به چشم دیده ام آن جاده را
که می گفتی

محمد رضا احمدی فر

چقدر آخر این شاهانه
سلین بود
ملو رویاره از آن انشا
که می گفتی

تمام شهر تو را گشتم ام
همینج بس
مرا ببر به همان روستا
که می گفتی

مگر هزار نشد نشکن
دل ما را
کجاست حرمت آینه ها
که می گفتی؟

زبان زخمی شعر مرا
نمی فهمد
یک آن آن همه درد آشته
که می گفتی!

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی شود.
iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

